

ادبیات داستانی استان گلستان

داستان کوتاه «بوی باران»

(به همراه نقد داستان)

نویسنده داستان کوتاه: حاج دوردی کوثری قره قاشلی

نقد داستان:

■ آنادردی عنصری
پژوهشگر تاریخ و ادبیات
ترکمن



طوفان، ناگهان پنجره‌ی اتاق کوچکم را باز کرد. چراغ نفتی‌ام خاموش شد. سراسیمه از رختخوابم برخاستم و پنجره را بستم. در بیرون، پرچم سه‌رنگ مدرسه که از میله‌ای فلزی آویزان بود، به رقص افتاده بود. شلاق باد به پنجره می‌خورد و بوی باران به مشام می‌رسید. چراغ را روشن کردم و باز در رختخوابم جای گرفتم. نمی‌دانستم تا صبح چقدر مانده است. لحظه‌ای بعد باران رگباری نیز شروع شد. باد قطره‌های باران را محکم به پنجره می‌زد. گویی باران به شیشه‌ی پنجره چنگ می‌کشید. هر لحظه بر شدت باران افزوده می‌شد. انگار زمستان فرا رسیده بود و من هنوز خود را برای سرمای پاییز آماده نکرده بودم. بخاری کلاس بچه‌ها خراب و مستهلک بود. قرار بود انجمن مدرسه مقداری پول برای مدرسه جمع کند. فکر خرید بخاری نو تو ی ذهنم قوت گرفت. فعلاً می‌توانستم از پس انداز حقوقم خرج کنم. برای تعدادی از بچه‌ها لباس گرم هم باید می‌خریدم. نیمه‌ی پاییز بود و زمستان سرد در راه بود. بیشتر بچه‌ها از راه دور قشلاق با پای پیاده خود را به مدرسه می‌رساندند. اگر بخاری را زودتر نمی‌خریدم برای بچه‌ها سخت می‌شد. باد و باران در بیرون پنجره، لحظه‌ای آرام گرفت. اما هوا هنوز تاریک بود. صدای ضعیف اذان صبح از بلندگوی مسجد کنار مدرسه به گوش رسید. مردد بودم که راه بیفتم یا تا ظهر بخواهم. دیدار خانواده و کارهای شخصی و اداری و خرید برای مدرسه را به هفته‌ی بعد موکول کرده بودم. با تغییر ناگهانی هوا تصمیمم برای رفتن به شهر جدی‌تر شد. باید زودتر راه می‌افتادم. می‌دانستم اگر دیر بجنبم و صبح شود، هیچ ماشینی پیدا نمی‌شود. تنها ماشین قره‌تپه که یک

وانت قدیمی ساخت شوروی بود قبل از صبح حرکت می‌کرد و باید روز قبلش سفارش می‌کردم تا مرا هم ببرد.

به‌راه افتادم. مؤذن داشت از مسجد برمی‌گشت.

- سلام ملا عثمان.

- علیکم‌السلام. او غور بخیر. کجا آقا معلم؟!

- دارم میرم گنبد. لطفا مواظب مدرسه باشید. شاید شنبه صبح دیرتر برسم.

ملا گفت: آقا معلم، امروز جمعه است، هوا هم خرابه، فکر نمی‌کنم از این اُبه* ماشین پیدا بشه. باید بری دوراهی جاده. شاید از طرف گُردن ماشین بیاد. اگه تا صبح ماشین نیاد، منتظر موندن بی‌فایده است.

از میان آلاچیق‌ها و خانه‌های کاه‌گلی کوچک قره‌تپه به طرف جاده راه افتادم. بین خانه‌ها هیچ دیواری نبود. دود از بالای آلاچیق‌ها در هوا پخش می‌شد. صدای شانه‌ی بافت قالیچه از داخل آلاچیق‌ها به گوش می‌رسید. دوتا سگ پارس‌کنان من را به طرف جاده بدرقه کردند. پارس سگ‌ها خیلی جدی و ترسناک نبود. مثل اینکه قیافه و پوشش من برای سگ‌ها غیرعادی بود. جاده به فاصله‌ی حدود یک کیلومتر از جنوب قره‌تپه تا گنبد امتداد داشت و من باید پیاده این فاصله را طی می‌کردم. سر راهم چندتا بسم‌الله گفتم و از کنار قبرستان گذشتم. هوا سرد بود و غیر از کت، یک ا ورکت بلند دیگر روی آن پوشیده بودم. هفته‌ی قبل مادرم هرچه لباس گرم بود داخل ساکم گذاشته بود.

- ببر پسرم. لازمت میشه. هوای دشت یک‌باره سرد میشه.

جاده تاریک و خلوت بود. داستان‌هایی که مردم ده از حمله‌ی شبانه‌ی گرگ‌ها به گله‌های آبادی می‌گفتند توی ذهنم مرور شد.

به دوراهی رسیدم. نگاهی به اطراف انداختم. چراغ هیچ ماشینی از دور و نزدیک پیدا نبود. هوا متلاطم بود. ناگهان صدایی به گوشم رسید. صدا از زیر پل بتنی کوچک که جاده از روی آن می‌گذشت شنیده شد. مضطرب شدم. لحظه‌ای بعد شعله‌ی آتش و دود زیر پل دیده شد. پل کوتاه بود و مرد جوانی زیر پل نزدیک آتش نشسته بود. دلم قوت گرفت که کسی غیر از خودم کنار جاده هست. من هم به زیر پل خزیدم.

- سلام.

مرد به طرف من برگشت.

- سلام. بیا کنار آتش، بیرون سرده.

جلوتر رفتم. او گفت: گنبد میری؟

گفتم: آره. اگه ماشین بیاد.

مرد مقداری چوب و خس و خاشاک خشک از زیر پل جمع کرد و روی آتش گذاشت و گفت: هنوز که از ماشین خبری نیست.

گفتم: تو هم گنبد میری؟

گفت: آره. ولی امروز هوا خرابه. خدا کنه ماشین بیاد.

مرد لحظه‌ای به صورتم خیره شد و گفت: صدات آشنا نیست. تو سرباز پاسگاه؟

گفتم: نه. من معلم. معلم مدرسه‌ی قره‌تپه.

پرسید: به این اوبه تازه اومدی؟

گفتم: آره. هنوز یک ماه نشده.

مرد بر روی تکه سنگی نشست و دست‌هایش را به سوی آتش دراز کرد.

گفتم: تو هم معلمی؟

گفت: دو سال همین اوبه درس دادم.

ولی اخراجم کردن.

تعجب کردم و گفتم: اخراج شدی؟ چرا؟

گفت: رئیس پاسگاه مرزی با من درافتاد.

پرسیدم: چرا؟

او با لحن خیلی جدی گفت: به مردم گیر می‌داد. نمی‌داشت مردم کنار مرز قشلاق کنن. واسه

مردم یه عریضه نوشتم. بعد بامن دشمن شد. گزارش نوشته که من مردم رو تحریک می‌کنم و اخلاک‌گرم.

او مرا نگاه کرد و گفت: تو رئیس پاسگاه رو می‌شناسی؟

گفتم: یه بار مدرسه‌ام اومد.

- چی گفت؟

- گفت با ما همکاری کن. اگه آدم غریبه و مشکوک دیدی خبر بده.

مرد خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت: حتما دنبال منه.

او دیگر چیزی نگفت. نگاهی به بیرون پل انداخت و گفت: امروز عجب هوایی شد. انگار

زمستونه. فکر نمی‌کردم بارون بیاد.

لباس مرد نازک بود. او خودش را به آتش نزدیک‌تر کرد. دلم به حالش سوخت. اوورکتم را که

روی کتم پوشیده بودم در آوردم و گفتم: هوا سرده. بگیر این اوورکت منو بپوش.

مرد گفت: زحمت نکش. من به اینجور شرایط عادت دارم.

گفتم: بگیر و بپوش. تعارف نکن. هر وقت گذرت افتاد میاری.

مرد تشکر کرد و اوورکت را پوشید.

هوا روشن تر شده بود. هر دو از زیر پل بیرون آمدیم. خانه‌ها و آلاچیق‌های قره‌تپه از دور دیده شدند. گله‌های کوچک شتر و گوسفندان به طرف دشت روانه بودند و صدای زنگوله‌هایشان شنیده می‌شد. ناگهان بر روی جاده یک کامیون کوچک دیده شد. کامیون نزدیکتر آمد. مرد که در کنارم بود گفت: امیدوارم سوارمان کنه.

کامیون به دوراهی رسید اما راننده تنها نبود و غیر از خودش دو نفر دیگر در کنارش نشسته بودند. پشت کامیون را دو طبقه بزه بار کرده بودند. راننده از قره‌تپه بود. او را می‌شناختم؛ پسرش شاگردم بود. مردی که سمت شاگرد نشسته بود، شیشه را پایین کشید و سرش را بیرون آورد و خطاب به من گفت: آقا معلم، بیا سوار شو. دو مرد در کنار راننده جمع‌تر نشستند و من در کنار آنها به زور جا گرفتم و تشکر کردم.

راننده گفت: کجا آقا معلم؟ روز جمعه تو این هوای بارانی کجا راه افتاده‌ای؟

گفتم: میرم گنبد. باید برای مدرسه و بچه‌ها خرید کنم.

راننده گفت: امروز هوا خرابه. شانس آوردی که من اومدم. فکر نمی‌کنم ماشین دیگه‌ای بیاد. دیشب تو اترک سیل اومده و پل‌گزنند را خراب کرده. ماشین‌ها آن طرف آب موندند. فقط تراکتور به زور می‌تونست رد بشه. این بزه‌ها رو با تراکتور از رودخونه عبور دادیم و بار کردیم. پل چوبی هم وضعش خوب نبود. بعضی‌ها مجبور بودن با موتور از روی پل چوبی عبور کنن. خیلی خطرناکه. اگه زبل و زرنگ نباشی ممکنه با موتور بیفتی تو آب. قبلا چن نفر افتادن تو آب. دو سال پیش یه معلم افتاد و پاش شکست. نزدیک بود تو آب غرق بشه. شانس آورد و زنده موند.

راننده انگار که چیزی یادش آمده باشد گفت: راستی آقا معلم، اون آقا که پیشت منتظر ماشین بود، می‌شناسی؟

گفتم: نه. اولین بار است که دیدم.

راننده گفت: او قبل از شما معلم مدرسه‌ی قره‌تپه بود. شنیدم اخراجش کردن. اگه جا هم بود نمی‌تونستم سوارش کنم. اگه سوارش کنم، حتما جلوتر در ایست بازرسی پیاده‌اش می‌کنن و می‌برن پاسگاه. اون وقت منم به دردسر می‌افتم. رییس پاسگاه پیش من گفته بود اون معلم مخالف حکومته. مردم رو علیه پاسگاه و حکومت تحریک می‌کنه.

راننده صدای رادیو را پایین کشید و گویی قصد برملا کردن راز آن مرد را دارد، یواشکی گفت: قبلا تو شهر معلم بوده و شلوغ‌بازی درآورده و به اینجا تبعیدش کردن. گویا یه بار هم انداختنش تو زندان. شش ماه حبس بوده و با وثیقه آزاد شده. پاسگاه هم اونو خوب می‌شناسه و از این جریانات خبر داره.

مردی که کنار من نشسته بود سرش را با افسوس تکان داد و گفت: جوونا نمی‌دونن زبان سرخ چه بلایی سر آدم میاره.

راننده حرف او را تأیید کرد و گفت: بابام همیشه می‌گفت دیل بلا، دیش قَلا. می‌دونی معنیش چیه؟

قبل از اینکه چیزی بگویم، خودش ادامه داد: یعنی این زبان سرخ بلا بر سر آدم میاره. باید دهننتو ببندی و زبان سرخت رو با دندون گاز بگیری. ولی اون معلم این چیزا حالیش نبود. من اونو خوب می‌شناسم. مثل شما تو اتاق کوچک مدرسه زندگی می‌کرد. شب‌ها پیشش می‌رفتم. اتاقش پر از کتاب بود. خطش هم زیبا بود. چند بیت از مکتومقلی هم تابلو کرده بود و زده بود دیوار اتاقش. یه بار هم از من قول گرفت که با خود ببرم تهران. گفت می‌خوام واسه بچه‌ها کتاب بخرم. چه می‌دانم شاید می‌خواد بره تو شلوغی‌ها.

راننده ادامه داد: خلاصه آقا معلم، الحمدلله خودت آدم باسوادی و بهتر از من می‌فهمی. اینجا منطقه‌ی مرزیه. باید خیلی مواظب باشی. از قدیم گفته‌اند سری که درد نمی‌کنه بی‌جهت دستمال نمی‌بندن. آدم باید سرش به کار خودش باشه. چونکه دوستت دارم این حرفا رو بهت می‌گم. البته اون بنده خدارو هم خیلی دوست داشتم. اما نمی‌دانم چرا مواظب زبونش نبود. شاید دست خودشم نباشه. مثل اینکه کتاب زیاد خونده و هوایی شده.

راننده با افسوس گفت: دلم براش می‌سوزه. بیچاره تا شب هم سرخط بایسته ماشین گیرش نمیاد. خبر نداره که دیشب تو اترک سیل اومده. امروز از ماشین خبری نیست. با تراکتور هم نمی‌شه تا گنبد رفت، صدوبیست کیلومتر راهه.

مرد جوانی که در کنار راننده نشسته بود و کلاه چوپانی بر سر داشت به خواب رفته بود. مردی که در کنارم نشسته بود تو فکر بود. او چوپان رو بیدار کرد و با حرکات دستش سعی کرد چیزی رو بهش بفهمونه.

راننده گفت: بذار بخوابه، بنده خدا امروز خیلی خسته شد.

مرد گفت: بعد از ایست بازرسی یه جا نگهدار ایوب جان بره پشت کامیون. تا تهران راه دوره، ممکنه چندتا از بَرّه‌ها خفه بشن.

راننده گفت: نه لازم نیست، می‌ترسم تو راه مثل اون خدا بیامرز پشت کامیون سرش بخوره به سقف تونل و لَت و پار بشه. اگه ببینم سر از تنش جدا شده و میون بره‌ها افتاده باشه سکت می‌کنم. تازه از دردسر اون بنده‌خدا خلاص شدم. اگه پدرش رضایت نمی‌داد کارم زار بود. بذار بنده‌ی بی زبون تا تهران راحت بخوابه.

راننده به ساعتش نگاه کرد و گفت: دیرمون شد. نباید تو راه توقف کنیم.

به راننده گفتم: اگه مقصدتون تهران باشه من هم تا بندرشاه با شما بیام.

راننده گفت: چشم آقا معلم.

مردی که کنارم نشسته بود گفت: از مسیر آق قلا و بندرشاه بریم که نزدیکتره.

راننده حرف او را تایید کرد و گفت: آره. مسیر گنبد دورتره. از این مسیر بریم که آقا معلم رو زودتر برسونیم خونه شون.

و بعد راننده با لحن شوخی گفت: آقا معلم، راستشو بگو دلت واسه مادرت تنگ شده یا واسه خانومت؟

گفتم: دلم واسه مادرم تنگ شده.

راننده تعجب کرد و گفت:

جدی میگی؟ اگه من جای تو بودم می گفتم دلم واسه ی هردوشون تنگ شده.

گفتم: من هنوز مجردم و زن ندارم.

به ایست بازرسی رسیدیم.

راننده کنارکشید و توقف کرد و شیشه ی کامیون را پایین کشید و با صدای بلند گفت: سلام جناب سروان کریمی.

خسته نباشی.

- سلام یوسف، چه خبر؟ کم پیدایی.

- گرفتار بودم جناب سروان.

- بازم بزه بار کردی؟

- آره جناب سروان، چکار کنم؟ کارمون همینه.

- مواظب باش یوسف، دیگه پشت کامیون آدم سوار نکن، بازم گرفتار می شی.

- چشم جناب سروان. خیالت راحت باشه. پشت دستمو داغ کردم.

- یه وقت تو راه هم غریبه سوار نکنی، برات درد سر می شه. اوضاع کشور خوب نیست.

همه جا شلوغه، به ما هم آماده باش دادن.

خواب نداریم.

- جناب سروان، تهران هم شلوغه؟

- آره، همه جا شلوغه، مواظب خودت باش.

- مواظبم جناب سروان.

- راستی، از اون معلم چه خبر؟

- کدوم معلم جناب سروان؟

- همون معلمی که مردم قره تپه رو علیه پاسگاه و حکومت تحریک می کرد.

- منظورت معلم اخراجیه؟

- آره ازش خبر نداری؟

- خیالت راحت باشه جناب سروان، اون دیگه رفت پی کارش.

- شنیدم تو قره‌تپه چندتا دوست داره و پیش اونا میاد و میره. گفته باشم یوسف، اگر اونو سوار کنی به دردسر می‌افتی‌ها. اون نباید نوار مرزی دیده بشه. ما دستور داریم با هر مورد مشکوک برخورد کنیم.

- خیالت راحت باشه جناب سروان. امر دیگه‌ای نیست جناب سروان؟

- نه آقا یوسف، به سلامت.

به راه افتادیم. راننده خطاب به من گفت:

- شنیدی جناب سروان چی گفت؟ اگه اون معلم اخراجی رو سوار می‌کردم به دردسر می‌افتادم. خوب شد که جا نبود سوار بشه، دنبال دردسر نیستم، نمی‌خوام به خاطر کسی به دردسر بیافتم.

گفتم: به نظرم اون معلم آدم بی‌آزاریه. وقتی گفت اخراج شدم، دلم براش سوخت. اوورکتم رو بهش دادم تا سرما نخوره. گفتم هر وقت گذرت افتاد میاری.

راننده با تعجب گفت: اوورکتمو به اون معلم دادی؟ عجب اشتباهی کردی آقا معلم. می‌دونی اگه به بهانه‌ای پیشت بیاد و بره چقدر برات بد می‌شه. حتما به تو هم شک می‌کنن. حتی نباید با او هم صحبت بشی. شاید بگن با او رفیق و همدستی. همین الان جناب سروان گفت رفتار اون معلم زیر نظره. مگه الان ندیدی که حتی خود جناب سروان سر ایست و بازرسی بود؟ آخه مملکت شلوغه. به هر کس زود شک می‌کنن.

از اینکه اوورکتم را به معلم اخراجی دادم نگران و پشیمان شدم.

راننده گفت: نکنه پول هم بهش داده باشی.

- پول؟ نه هیچ پولی به او ندادم.

جیب کتم را گشتم تا مطمئن بشم که پولم تو جیبمه. بسته‌ی اسکناس‌ها را داخل پاکت پیچیده و تو جیبم گذاشته بودم. ناگهان دلم فرو ریخت. دست و پایم به لرزه افتاد.

- وای پولم کو؟ نکنه تو جیب اوورکتم گذاشته باشم. نگه‌دار آقای راننده. لطفا نگه‌دار. باید برگردم. بسته‌ی پول تو جیب اوورکتم جا مونده. دسته کلید اتاق و کمد هم تو جیب اوورکتم بود. آقای راننده لطفا نگهدار تا من پیاده‌شم. باید برگردم.

- وا. چی شد آقا معلم؟ ترسوندی که. یه دفعه چی شد؟

- پولم نیست. دسته کلید مدرسه هم نیست. آقای راننده لطفا بکشید کنار من پیاده‌شم. لطفا توقف کنید.

- ای بابا! تو چقدر ساده‌ای. آخه چرا اینکارو کردی؟ حالا اینهمه راهو چطور می‌خوای برگردی؟

- چکار کنم؟ هر طور شده باید برگردم.

مردی که کنارم نشسته بود گفت: حالا تا تو برسی اون مرد معلوم نیست کجا غیبش زده. شاید

از مسیر مراوہ تپہ رفته باشہ گنبد. اون خوب می دونه دیگہ نشستن بہ انتظار ماشین بی فایده است. حتما تا حالا رفته.

مردی کہ کنارم نشسته بود حرف رانندہ را تأیید کرد و گفت: آره. از مسیر مراوہ تپہ ہم می تونہ برہ گنبد.

رانندہ گفت: حالا بی خیال شو آقا معلم. اینجا وسط دشت خطرناکہ. صلاح نیست پیادہ بشی.

- آخہ بدون پول کجا برم؟ با اون پول می خواستم بخاری و لباس گرم برای بچہ ہای مدرسہ بخرم. وگرنہ تو این هوای بارانی تو شہر چکار داشتی.

رانندہ گفت: غصہ ی بخاری رو نخور. خرید بخاری بامن. خودم یہ بخاری نو میارم مدرسہ. خوب نیست اینجا پیادہ بشی. بہ زحمت می افتی.

رانندہ خطاب بہ مردی کہ پیشم نشسته بود گفت:

- احمد، تو ہم از تہران چند دست لباس گرم بیار بچہ ہای مدرسہ بیوشن. صواب دارہ. دست دوم ہم باشہ اشکال ندارہ. ولی تمیز باشہ.

مرد گفت: چشم. نگران نباش.

- آخہ دستہ کلید مدرسہ و کلید کمد اتاقم ہم تو جیب اوورکتی بود.

رانندہ با اصرارم ترمز را گرفت و کامیون را کنار کشید و من پیادہ شدم.

رانندہ گفت: مواظب خودت باش. خدا کنہ ماشین گیرت بیاد.

پیادہ شدم. کامیون راہ افتاد. ناگہان صدایی از پشت کامیون از میان برہا شنیدہ شد کہ می گفت: آقا معلم! آقا معلم! مگہ گنبد نمی خواستی بری؟ چرا پیادہ شدی؟

معلم اخراجی از میان برہا سرش را بلند کردہ بود و با صدای بلند می گفت: پولت و دستہ کلید تو جیب اوورکت جا مونده. از پشت سرت صدا کردم اما تو متوجہ نشدی. بیا انداختم. بگیرش. بگیرش. اوورکت رو بعدا برات میارم.

با تعجب بہ معلم اخراجی خیرہ ماندم. مات مونده بودم. زبونم بند آمدہ بود. نہ قادر بہ صحبت بودم و نہ قادر بہ حرکت. پاکت سیاہی کہ پول را در آن پیچیدہ بودم، از روی جادہ گرفتم. دستہ کلید مدرسہ ہم داخلش بود.

کامیون کم کم مانند نقطہ ای بر روی جادہ از نگاهم محو شد. جادہ خلوت بود و مانند ریسمان دراز در دشت افتادہ بود. باد سرد می وزید اما آفتاب از میان ابرہای پراکنده دیدہ می شد. بوی باران، دشت را فرا گرفته بود...

* اوبہ: اجتماعی از اوہا، روستای ترکمنی

درباره داستان کوتاه بوی باران

■ مقدمه

داستان کوتاه «بوی باران» جدیدترین اثر داستان‌نویس ترکمن حاج‌دوردی کوثری است. حاج‌دوردی کوثری معلم بازنشسته‌ی ساکن بندر ترکمن است. در حوزه داستان‌نویسی بیشترین تمرکز وی بر نوشتن داستان کوتاه به دو زبان فارسی و ترکمنی است. از وی چندی پیش داستان کوتاه (الی چئرالی، غُز) به زبان ترکمنی در فضای مجازی به اشتراک گذاشته شد. روستا و معلم روستا و روستاییان ترکمن سه عنصر پایدار در قصه‌های وی را تشکیل می‌دهند.

بوی باران، بُرشی کوتاه از زندگی معلمی است که تازه در روستایی ترکمنی به کار تدریس مشغول شده است. او در یک روز پاییزی سرد و بارانی صبح زود عازم شهر می‌شود. در این سفر کوتاه وی ابتدا با معلم سابق و اخراجی روستا آشنا می‌شود که به دلیل اعتراض به رفتار فرمانده پاسگاه و اقدام در جهت افشای فساد وی از مدرسه اخراج شده است. وی سپس به یک کامیونت‌گذری سوار می‌شود. در صحبت با راننده نیز اطلاعات بیشتری از دیدگاه مردم درباره‌ی این معلم اخراجی دریافت می‌کند. در پاسگاه بین جاده‌ای نیز فرمانده پاسگاه از وضعیت بحرانی کشور و اعتراضات گسترده‌ی سیاسی سخن گفته درباره‌ی معلم اخراجی هشدارهایی را به راننده می‌دهد. این‌جا است که متوجه می‌شویم زمان داستان در اوائل انقلاب ۱۳۵۷ می‌گذرد. قصه مطابق اصل اساسی داستان کوتاه با (غافلگیری) خواننده به پایان می‌رسد.

برای آشنایی بیشتر خوانندگان با جزییات داستان، در پیوست این نوشتار، متن قصه را ضمیمه کرده‌ام.

■ نقد داستان

در نقد ادبی نو یک متن - هر متنی - را می‌توان با رویکردهای مختلف از آن جمله؛ روان‌شناختی، اسطوره‌ای، ساختارگرایی و ... نقد کرد. به بیان دیگر با توجه به نشانگان رمزی درون متنی می‌توان معناهای بسیار از آن دریافت کرد. من در این‌جا قصد دارم با رویکرد اسطوره‌ای و با تمرکز بر محور موتیف (بُن‌مایه)ی سفر، این داستان را بررسی کنم. در حقیقت دریافت خود را از معنای پنهان اثر بیان کنم.

■ سفر

سفر قهرمان یکی از عناصر اصلی بررسی‌های اسطوره‌ای است. طی آن قهرمان اسطوره‌ای در رسیدن به مقصد، مراحل تحولی را پشت سر می‌گذارد. در پایان سفر، وی دیگر آن فردی نیست که در ابتدای راه بود. بل که او در قامت یک قهرمان ظاهر می‌شود. هفت خان رستم و سفر هرکول نمونه‌هایی از

این دست اند. برای آشنایی با تفصیلات این نظریه به کتاب: قهرمان هزار چهره. اثر جوزف کمبل. مراجعه کنید. بر این باورم که داستان کوتاه بوی باران نیز در حقیقت شرح فشرده‌ای از سفر کوتاه معلم مدرسه در شرایط بحرانی است. وی در این سفر مرحله‌ای را طی می‌کند. در هر مرحله نیز با شرایطی رو در رو می‌شود که بر آگاهی او می‌افزاید و او را از نظر شخصیتی متحول می‌کند. بیایید شرائط و مراحل سفر وی را با هم مرور کنیم.

■ فضا

معلم صبح زود بر اثر هیاهوی باد و باران که بر زمین و زمان پنجه می‌کشد از خواب برمی‌خیزد. هوا تاریک است و سرما گزنده تا مغز استخوان. توفان و باران و ظلمات بئ‌مایه‌هایی‌اند که داستان‌نویس برای توصیف محیط و فضای داستان و در حقیقت فضای ملتهب سیاسی جامعه‌ی ایران در دوران انقلاب ۱۳۵۷ به کار می‌برد. این که این فضای توفنده بازگوکننده‌ی شرایط ناآرام اوائل انقلاب ۵۷ است را ما در بخش پایانی داستان و از دیالوگ افسر پاسگاه بین جاده‌ای متوجه می‌شویم. به هر صورت معلم در چنین شرایطی سفر خود را آغاز می‌کند. وجود سگ‌های دهکده که او را دنبال می‌کنند نیز می‌تواند نشانه‌هایی دال بر عوامل تهدیدکننده‌ی سالک باشد.

■ آتش

معلم در دومین مرحله از سفر خود به کناره‌ی جاده‌ی اصلی می‌رسد. او چشم به راه اتومبیل‌های گذری است. برای فرار از سرما و باد و باران به دنبال سرپناهی به اطراف چشم می‌اندازد. فضا از حضور انسانی سوت و کور است. ابتدا صدایی می‌شنود. با کمی دقت مردی را زیر پُل جاده می‌بیند که نشسته و آتش روشن کرده است. مرد از او دعوت می‌کند که به کنار آتش بیاید. در این جا ما شاهد اولین آشنایی او با معلم اخراجی هستیم. او معلم اخراجی را در حالی می‌بیند که آتش روشن کرده است. آتش در آموزه‌های اسطوره‌ای رمزی برای مفهوم آگاهی و عصیان است. طبق روایت‌ها پرومته آخرین بازمانده‌ی تیتان‌ها که خدایی خیرخواه انسان‌ها بود آتش را از زئوس دزدیده به زمین آورد. پرومته از آن پس در روایت‌های اسطوره‌ای و ادبیات معاصر به نمادی برای مفهوم آگاهی و عصیانگری تبدیل شد. در داستان نیز اولین مواجهه‌ی راوی با معلم اخراجی در کنار آتش اتفاق می‌افتد. این یعنی این که هستی معلم اخراجی با آگاهی و عصیان گره خورده است.

Metamorphoses / Transformation

پیکرگردانی استحاله و تغییر شکل موجودات حقیقی یا خیالی به موجوداتی دیگر است. تغییر شکل انسان به حیوان یا حیوان به انسان را پیکرگردانی گویند. پیکرگردانی در روایت‌های اسطوره‌ای و افسانه‌ای حادث می‌شود. همسان با اساطیر و افسانه‌های سائر ملل و اقوام در افسانه‌های

ترکمنی نیز تغییر و تبدیل شکل جانورانی مانند مار و سگ را به شکل انسان شاهد هستیم. در داستان مورد نظر نیز در دیدار راوی و معلم اخراجی، راوی برای جلوگیری از سرماخوردگی معلم اخراجی، او و رکت خود را به او می‌پوشاند. اگر این عمل را حرکتی نمادین فرض بگیریم می‌تواند این معنا را داشته باشد که راوی با معلم اخراجی به نوعی همذات‌پنداری مبادرت می‌کند. اگر چند در این فرایند ما دگردیسی شکلی و ماهوی انسان یا حیوان به دیگری را شاهد نیستیم. اما ا و رکت به عنوان وسیله‌ای برای پوشش ظاهر می‌تواند نشانه‌ای از همذات‌پنداری را نیز القا کند. مؤید این نظر نیز صحنه‌ی پایانی داستان است.

■ یقین

معلم در مرحله‌ی پایانی سفر خود متوجه می‌شود که کلید مدرسه و بسته‌ی پول‌هایش را در جیب او و رکتی گذاشته بود که به معلم اخراجی داده بود. برای پیدا کردن دسته کلید و بسته‌ی پول‌هایش در نیمه‌ی راه شتابان از کامیونت پیاده می‌شود. ولی به‌طور غیرمنتظره‌ای معلم اخراجی را می‌بیند که در اتاق عقب کامیونت در میان گوسفندان مخفی شده و او را صدا می‌کند. پول و دسته کلیدش را به او تحویل می‌دهد و اضافه می‌کند که او و رکتش را نیز به موقع باز خواهد گردانید. معتقدم این رویداد، همذات‌پنداری راوی را با معلم اخراجی کامل می‌کند. می‌توانیم حدس بزنیم که پس از این واقعه راوی در خصوص صداقت و پاکدستی معلم اخراجی به یقین می‌رسد.

■ نتیجه

داستان کوتاه بوی باران پیرنگ محکمی دارد. شواهد فراوانی در متن هست که این گزاره را تأیید می‌کند. تمهیداتی که نویسنده درباره‌ی پوشیدن لباس‌های ضخیم روی همدیگر برای جلوگیری از سرما تدارک می‌بیند. یا وجود دسته کلید و پول در جیب او و رکت، همه در پایان داستان در خدمت غافلگیر کردن خواننده به کار می‌رود. در خاتمه نیز نویسنده به خوبی توانسته است با بهره‌گیری از عنصر غافلگیری، داستان را به پایان برد.

نقدنویسی ادبی نیت‌خوانی نیست. من نیز قصد خواندن نیت درونی نویسنده از نگارش این داستان را ندارم. اما عموماً یک متن را با توجه به نمادها و نشانه‌های موجود در درون آن می‌توان بازخوانی کرد و معنا[ها]ی مستتر در آن را کشف کرد. اگر چند در تحلیل نهایی، همین کشف معنا نیز خود امری نسبی و شخصی است که در قالب دریافت خواننده از متن بروز و ظهور می‌یابد. دریافت من نیز از این داستان این است که؛ در یک کلام این قصه در ستایش جان‌های آگاه و صادق که به نوعی رستگاری رسیده‌اند سروده شده است.

برای داستان‌نویس کوشنده حاج‌دوردی کوثری آرزوی موفقیت دارم.